



## پوچی وجود در پوچی کلام

نویسنده: دکتر علی شلقی (مترجم، منتقد، محقق و استاد دانشگاه بیروت)

ترجمه: قاسم عزیزی

نگارشی، و سبک نوآوری است. و معرّی بازی سبک شعری در مقامات را به شیوه «ضرورت غیر ضروری» پایه‌گذاری کرد. و اما هنرا هنر تنها وسیله‌ای است برای فراموشی واقعیت، رفع اتهام، و خلاص شدن است. ابوالعلاء شیفته هنر خویش، به موطن دوم خود منتقل می‌شود، که همه‌اش نور کلام است. مقامات در شعر الزامات، مقامات ریشخندی در الغفران، زندگی انسانی.

علم، هنر، دین، سیاست، اقتصاد و جامعه، آیا این‌ها شش پایه‌ای هستند که بودن بشر بر آن‌ها استوار است؟ نه!

ابوالعلاء با رساله الغفران خود، دقیق‌ترین، رمزآلودترین، و فجیع‌ترین نوع ریشخند در تاریخ ادبیات جهان است. سقوط الزند (سقوط برون یا باز و بند)، نور است. او از رؤیت، از دیدن محروم



است، پس آن را آفرید، با شراره‌های کوچکش در این آتش بزرگ.

درختان و شاخه‌های بهم‌پیچیده، زبان‌هایی هستند که با واژه طبیعت سخن می‌گویند، او کجاست؟ در آغوش معرّی گم شد. او واژه‌ها را می‌گستراند، و از حنجره اندیشه آن‌ها را نشانه می‌رود.

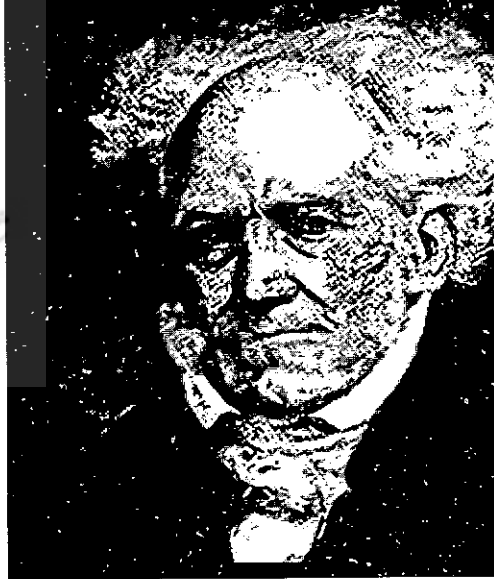
فصل‌ها و غایت‌ها نمایشنامه‌های زندگی هستند، آیا آن‌ها را می‌بیند؟ افسوس! پس اگر

آیا مفهومی دارد؟ آیا غایتی دارد؟ این پرسش‌هایی بود که در ذهن‌المتنبی شکل گرفتند و آن‌گاه به ابوالعلاء منتقل شد. المتنبی همه زندگی را می‌خواست؛ چونان کسی که تمامی جفتش را می‌خواهد. ابوالعلاء همه‌اش را انکار کرد همان‌گونه که کوری چشمانش را از دست می‌دهد، ابوالعلاء زمینه‌ساز اندیشگی عدم شوینهاور آلمانی شد، همان‌گونه که یک درخت اعضایش را برای درخت بودن حمل می‌کند. افکار المتنبی ذهن نیچه را تسخیر کرد؛ درست مثل یک رؤیا که ساعتی فضای عقل را تسخیر و از افقی به افق دیگر سیر می‌کند. تا وقتی وجود بازی عبث با اشیا است، شیخ معری با خلاصه موجودات، یعنی واژگان، آن را به بازی می‌گیرد.

بازیچه‌های بزرگ و باشکوه در آفرینش خود، و بازی کردن هنرمند در جوهر آن آفریده. پوچ در پوچ!!!

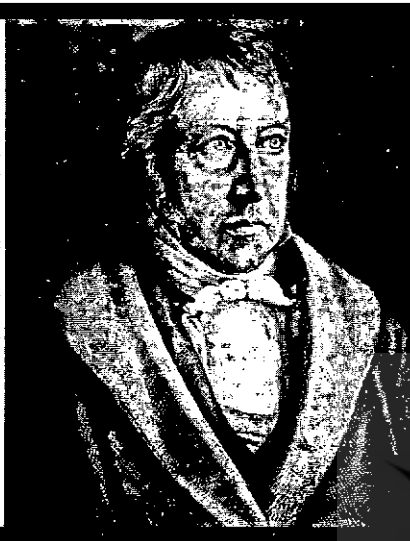
ابوالعلاء پایه‌گذار تفکری نو در تمدن بشری شد. بازی با مفردات و مفاهیم، فلسفه واژه است. پایبند به شکل واژه‌ای، جایگاه اصحاب مقامات است، ولی در نظم و نثر نقش تفکر شامل را ایفا می‌کند.

فشرده کردن، پیشگام آن الهمدانی در بازی



مؤنهلور

زندگی فنانست، فنا عدم است، و عدم پاره‌ای از وجود. پس باید که نباشد ظلمت بر روشنایی پیروز. چگونه است که آفتاب از درخشندگی خویش سرمست است و دل به خاموشی بسته است؟ چگونه می‌توان از درون از دست‌رفتگان موجودات را دید؟ آیا هستی ارزش زیستن دارد؟



روزگاران دارد، به دلیل بیان هدفمندش، عبارات بازیگرانه‌اش، اندیشه پویا و جست‌وجوگرش، و برای فریاد پرتینیش، که رسالت بر دوش کشیدن پرچم شک و یقین را دارد، یعنی دو بال حیات انسانی، آشکارا، و رازهای پنهان در پس پرده، با عاشقانه‌ترین دل، و یویاترین ذهن که تا کنون بشر به خود دیده است. رساله غفران او کتاب بزرگی است که در ردیف اول کتابخانه‌های جهان جای دارد. «رساله فرشتگان» او بدعتی است سوار بر امواج ریشخند، اشیا و واژه‌ها، مسافر بی‌همتای تاریخ ادبیات بشر.

این مهم نیست که چون افلاطون و ارسطو و کانت و هگل، عمارتی فیلسوفانه بنا کنی یا اینکه در زندگی مذهبی را ابداع کنی که وجود را با نگاهی شامل ببیند، و از درون نگاهت برای خویشتن خویش جایگاهی بسازی که در آشفتگی آن گرفتار شوی و راه چاره‌ای نداشته باشی، و این نیز، مهم نیست که غرقه در دین و ملت شوی و اراده و تعقل خویش را به زنجیر بکشی، و در هاشم وجود زندگی کنی، بلکه مهم این است که بینی، داوری کنی، محاکمه شوی، و جایگاهی را برگزینی از کل حرکت درون زمان، مرحله‌ای از دیدن، چراکه تو با آن زندگی که چشم به عقب دارد متحول می‌شوی، و حتی لفظه‌ای نیز متوقف نشوی. مگر نه این است که

حیات دیگری هست، باید آن را از نهفته‌ها بیرون کشید، و با آن گوش‌ها را و صداها را و قلب‌ها را ر کند.

وجود کاردستی سازنده‌ای هست، زمان روزنه‌ای است برای مرگ و تحول. مکان با داستان زمان صیر می‌شود، آیا ممکن است مکان نابود شود، سرشت نابود گردد؟ گناه من چیست که زمان با قدرتش مرا کور کرد، آیا من زیباترین زندگی بردمان را دارم؟ حال که زمان با من چنین کرد، من نیز با قدرتش چنین خواهم کرد، ای فرزند یوق، سلام بر تو، تو مخلوق مردگان هستی، پس تو از قلم خویش زندگی را خواهم دمید. تو را می‌گزینم، تا در نادیده‌های هستی سفر کنی، پس نگاه کن، بگو، و در نپان بخند، سپس نام تو

سرودی خواهد شد در گوش همه روزگاران. و ابوالعلاء تمام شخصیت‌های بی‌شمارش را به زری گرفت، ادیبان و شاعران و متفکران تاریخ را، بر لبان بسته‌شان پرسش‌ها و پاسخ‌ها و خاموشی نژیدن را نقش زد، و در کالبدشان صحنه نمایش بزرگ مثبت و دوزخ را آفرید، با بازیگرانی که طبع افکار مسخره بودند، به دقیق‌ترین شکل ممکن آن‌ها را به مسخره گرفت که جهان تا به حال به خود ندیده است. نویسنده، کارگردان، و در مدار شعر، نقد و فلسفه، و دین و کلام، شریعت تاریخ و داستان، رصدخانه بنیان گذاشت به سعت جهان بودن و جذابیته به وسعت نبودن.

آن‌گاه روی به سرنوشت گرداند، او را سپاس گفت، و با اندوه و لبخندی آرام گفت: «با من بیا، من سفری بر فراز دریای عبارت است، جهالت تو را نابود کردم، ای که در خویش پیچیده‌ای، یا چیزی از من گرفته‌ای؟ عطری، دودی، من کنون بر سر چشمات نشسته‌ام، بر گسترهات سایه افکنده‌ام. من خوشبختم، بالنده در بهشت ازه‌ها با دست‌هایت به هنر نخواهی رسید ای سرچشمه فنا، برای تو شادنامه‌ای فرستادم و همان آن سگ که بر دروازه‌هایت زوزه می‌کشد با سنگ پر کرده‌ام تا خفه شود و با فرشتگانش نجوا نشسته‌ام و با خزانه بودنم نه دیدار صراط حقیقت خواهم شتافت. من در آن مسافری جاودانه‌ام، حرکتی جاودانه و ماندگار.

ابوالعلاء با دیده پنهان خویش معرفت، تماشاچی، شاهدی زنده و حاضر در تمام زمان‌هاست. او جایگاهی بس شگفت و هولناک در جریان حرکت



مگل

ایستایی خواهر مرگی است که نه بازمی‌گردد و نه بازمی‌گرداند؟

ابوالعلاء فیلسوف نیست، چراکه عمارتی بنا نمی‌کند، ولی اشراف کامل بر فلسفه زمانه دارد، کنج‌کاو و در ژرفای گذشته است، و ریشخندکننده حال است، با دیده درون خویش بر همه چیز محیط است، او بر بلندترین جایگاه تعقل در شئون مسیر ایستاده است، و به همین دلیل است که غم‌زده است، گویی که تمامی تراژدی‌های بشر را در اندرون خود دارد، و اشک زمین را در نپان‌خانه چشمانش انبان کرده است. چرا؟ چرا که کور است؟ مادر ندارد؟ پدر ندارد؟ به دلیل پستی‌های زمانه‌اش است؟ یا بیش از حد حسود است؟ یا برای تنگدستی‌اش است؟ یا برای شعور کاملی است که از عقده اودیپ دارد. آخر او به مادرش عشق می‌ورزد. پدر را با آن وضع وحشت‌انگیز می‌کشد، یا به دلیل اینکه وقتی از چشمانش دور شد، کینه‌جو، سرگردان و خوار شد؟

همه این‌ها ذره‌ای از اندوه او هستند، بسیار ناچیز. اندوه حقیقی او اندوه هستی است، چون ناله زمین که مدام گرد خویش و خورشید می‌چرخد، چون اندوه خورشید که از ازل می‌دود بی‌آنکه مقصد خود را بداند، چونان ورزش بادها، خروش امواج، یخ‌زدگی خاک، سیلاب‌ها، و آتشی

سارتر



وحشت‌انگیز رقصان و پای کوبان است. مولوی شقاوت واقعیت را و سرنوشت را به بهترین شیوه توصیف می‌کند. در آغوش طبیعت لم می‌دهد، گوشت بریان شده می‌خورد، آب را بوچ می‌شمارد و جام شراب را سر می‌کشد و می‌گوید: «این بلند، بلندترین جایگاه نازش است.»

و ولی دین آن‌گاه که کلیدهای طلایی، مقام و منزلت، حکومت، ثروت دارد، باین همه آن‌ها را رد می‌کند، مقاومت می‌کند و می‌گریزد در حالی که شادکامی به دنبال او می‌دود. چرا؟ چون او خدعه و نیرنگ پنهان شده در پس این نقاب را خوب می‌شناسد، می‌داند چگونه سراب آب می‌نماید، پس وحشت‌زده در درد و مشقت خویش مدفون گشت. همه این‌ها یافته ابوالعلاء است، و او در ضمیر آن‌ها گریست، با چشمانشان دید، غم‌زده شد،



کلت

نیچه

دستش را دراز کرد، و دیگری آن را گرفت، و در نهایت چیزی نیافتند جز: سرابی که آب می‌پنداشتند که در حقیقت هیچ بود. ابونواس و پولس، پیامبر خدا را در خود دیدند، و عده‌ای دیگر در مجهولات سکوت ابدی خویش گم شدند.

ابوالعلاء با «الترام» به ستیز پرداخت ولی شیفته تقلید شد، در حالی که او معتقد به ضرورت غیر ضروری بود. او عقل را در قافیه‌هایش می‌کاشت، و رؤیای اجتماعی، فلسفی را منعکس می‌کرد. او با واژه‌های نمادین گاه‌گذاری بازی می‌کرد، او از حرف آنچه را می‌گرفت که هم‌اکنون ایماژست‌ها در نمایش می‌گیرند و سوررئالیست‌ها از عدد استفاده می‌کنند و از «درون‌گراها» جایگاهی مرید، مؤید، تقیه و شیفتگی‌های شگفت ساخت. به همه چیز شک کرد، از همه چیز گریزان شد، و پیکر لاغر و نزارش را بر خود تحمیل کرد، باین همه ادامه داد، خویشتن خویش را نکشت، و از همین جاست که می‌فهمیم ناتوان نبوده است، او عاشق زندگی و ارزش‌های زمانه بود، و همین باعث شد که فلک از او گروگانی برای زندانیان بسازد. او یک راوی و ناقدی بزرگ و آگاه به گنجینه فرهنگ‌ها، و معرفتی جامع‌الشمول در جهت ارزش‌شناسی واژه ساخت.

منبع: نقاط التطور فی الادب العربی، دارالقلم، بیروت، ۱۹۹۳.



عزلت گزید و در دل‌هایشان خانه کرد. آیا منتبئی شادکام بود یا نیچه؟ المنتبئی همه زندگی را می‌خواست، و گور نیچه قبله مردم شد، در حالی که جنون قساوت‌پیشه زندگی در او موج می‌زد عالم وجود او را به انفجار کشید و به عدم سوق داد تا آنجا که ابرمرد یا سوپرمن را آفرید. ابوالعلاء انکار کرد و شوپنهاوز همین‌طور. دیوژن انکار کرد، اسکندر حریص شد به همان صورت که ابوالطیب شد. و همه از صفر رها شدند، یکی

که هی می‌بژمرد یا شعله می‌کشد. درد پشت درده، و پیوسته، برای چه، و کجا، و تا کی؟ آندوه او از جنس سوفسطاییان است که روی زمین نه حقیقتی را می‌بینند و نه عدالتی. آندوه سقراط است که خود را شناخت، پیرامونش را، آن‌گاه بر آرامش نفس خویش خندید، و بر زشتی‌ها و دریغ و درد خویش شکیبایی پیشه کرد در حالی که خوب می‌دانست به هیچ چیز نمی‌توان اعتماد کرد.

آندوه عیسی ناصری که فریادش روزگاران را پر کرد: «روح من تا لحظه مرگ رنجور است.» «مملکت من اینجا نیست.» و آندوه هملت و فاوست و شوپنهاوز و ابونواس و خیام و ابن‌سینا، و آندوه این رقصنده غم‌زده، نژیسکی، و بازیگرانی چون لویی ژوه و فرناندل و آندوه بزرگ برتراند راسل، سارتر، کامو، کافکا، هایدگر و کی‌یرکه‌گارد، بکت و...

قلب‌های بزرگ آندوهی بزرگ دارند: وجودی! همه هنرمندان غم‌زده‌اند، هر چند از متاع و زیبایی‌ها و شکوه این دنیا بهره می‌برند، باین همه آندوه یار و همدم سرشت هنرمند است چراکه خود را قربانی می‌کنند تا حقیقت دنیا را کشف کنند، متمایزند به آن شفافیتی که آینه هستی به آن‌ها داده است تا خواری حرکت، و حقارت ماده، و وحشت راه را درک کنند.

و مولوی می‌گوید: «از چه روی در کار دنیا شگفت‌زده‌ای. بنگر چگونه از دیدن زاده‌اش که با گریستن به دنیا می‌آید این‌گونه به شکلی